

ماریا روملیا^۱

مادرم می‌گوید گوآدالوپه بیچاره خیلی رنج کشیده است. هنوز سه هفته هم نگذشته بود. شالش را به دوش انداخت و با آن لباس نیمه عزایی که روزهای یکشنبه می‌پوشد، با عجله و پر از اضطراب به طرف جایی که گفته بودند رفت. می‌دانی، کسی را، در سرازیری تپه، پیدا کرده‌اند که سخت زخمی شده است، همه فکر می‌کنند که آن زخمی خوشتیونوست. «نمی‌تونه پسر من باشه، او در ایلوباسکو مشغول کاره.» و همه‌مان یکباره می‌بینیم که اشک‌هایش سرازیر می‌شود. چون قلبش با آن ضربه‌های سنگین گواهی می‌دهد که خودش است. ولی، راستش آدم از صورتش نمی‌توانست تشخیص بدهد که او باشد. «مردم فکر می‌کنن که خودشه، خدا کنه که خوشتیونو نباشه؛ حتماً دلیلی داره که این حرف رو می‌زنن. نمی‌دونم چرا به دلم برات شده که ممکنه پسرم مرده باشه.» فکر کردند که بهتر است گولش بزنند و بگویند که خوشتیونو سخت زخمی شده است؛ اما خبر واقعی به همه جا رسیده بود. بلایی که به سر خوشتیونو آورده بودند، وحشتناک بود: بدنش یک جا پیدا شده بود و سرش جای دیگر، یعنی به کیلومتر شمار جا‌ده چسبیده بود.

و صبح زود، یعنی حدود ساعت شش، وقتی که مردم به سر کار می‌رفتند، توپی را دیده بودند که بالای تیرک است. اما، علیرغم اینهمه وحشیگری هر روزه، چه کسی می‌توانست فکرش را بکند که آن توپ ارتباطی به سر آدم داشته باشد.

ما دیدیم که یکمرتبه عده‌ای به طرف کلبه‌گوآدالوپه می‌روند، پرسیدیم چه شده است و آنها جریان را گفتند و پرسیدند که چطوری به دونالوپه قضیه را بگویند که دیوانه نشود. مادرم به آنها گفت که خیلی احتیاط کنند، و شاید بهتر باشد که با چشم‌های خودش آنچه را که اتفاق افتاده است ببیند. آنوقت ضربه اثرش کمتر می‌شود. و لازم بود که چپه را هم که در کشتزار بود در جریان بگذارند. اما، بعد، لوپه گفت خودش تنها می‌رود تا چپه هول نکند «بذارین با خیال راحت کارشو بکنه. خواهر، تو مواظب بچه‌هام باش.» «حتماً، خواهر لوپه، خیالت راحت باشه.» آنوقت او با آنهایی که خبر را آورده بودند روانه شد.

مردم می‌گویند:

— فکرشو بکن، داشتیم اونجا کار می‌کردم که متوجه چیزی روی تیرک شدم که توی آن فرو رفته بود، تو جَهی نکردم تا اینکه یه نفر واساد و اونو تماشا کرد. من چند لحظه‌ای اونو دیده بودم؛ نگاهم رو جلب کرده بود. می‌دونم، چون صبح خیلی زود سر کار می‌رم تاریکی مانع شده بود که اونو تشخیص بدم. اونقدر هم تاریک نبود، شعاع خورشید داشت درمی‌اومد، اما هنوز هم نمی‌تونستم چیزها رو تشخیص بدم.

— یک نفر با لباس شخصی آمده بود که او را از خانه‌اش ببرد. زن خوشستینو به من گفت، او در حیاط بوده و بچه‌ها با چند تا دوست که آنها را به پشتشون کول کرده بودند، آخر آنقدر کوچکنده که خسته می‌شوند، رفته بوده‌اند که تو تپه‌ها بخوابند. او بدون اینکه ببیند می‌دانسته که چه بلایی سر خوشستینو اومده. آخر خوشستینو هفته‌ها بوده که مردم چالاته را که می‌خواستند به بانک بروند سازمان داده بوده. از ایلوباسکو فقط به همین

خاطر او مده بوده. اولش زنش فکر کرده بوده که یک تخلّقی بر علیه مأمورهاست که مهم نیست. اما، محض احتیاط بهتر بود که خودش را نشان نده. از طرف دیگر، خوستینو هم ذهن او رو از قبل آماده کرده بود و به او گفته بود که «بذار من تنها برم، چون برای بچه‌ها بهتره که فقط از طرف پدر یتیم بشن.» زن خوستینو پشت برگ‌های نارگیل که چند روزی آنها رو جمع کرده بودند تا یک محلی برای دوش گرفتن درست کنند مخفی بوده؛ آخر می‌دونی، موقع حموم کردن، بیشتر مردم که از جاّه عبور می‌کنند آنها را راحت دید می‌زدند و آنها نمی‌توانستند یک حموم با دل راحت بکنند، مردم سرک کشیدن را دوست دارند و همیشه، حتی اگر نظر بدی هم نداشته باشند و سوسه می‌شوند که نگاه کنند - بله، حوالی اینجا مردم از ساعت پنج صبح سر کار می‌روند. «برای همین من به کمک خوستینو نرفتم، آن‌ا هم ناراحت شدم؛ سه دقیقه هم نشده بود که او رو گرفته بودن و اونوقت یه مرتبه صدای ضربه خفه‌ای رو شنیدم که تا تو روحم نفوذ کرد.» «فقط با یه ضربه داس‌گاله کارشو کردن. ببین چه به روزگارم آوردن. حالا چی به سرم میاد؟» آنها درست همان لحظه‌ای که پشتش بهشون بوده با یه ضربه سرشو جدا می‌کنند. از روبرو او رو نکشتمند. لااقل او این رانمی‌خواست؛ چون خودش هر وقت می‌خواست به آنها ناز شست نشون بده، باهاشون روبرو می‌شد. کمی بعد صدای گلوله‌ها بلند شد.

— بیشتر از هفت سوراخ گلوله تو بدنش بود.

— می‌گن اون نوع گلوله‌ها می‌تونه درخت نخلو بندازه.

— احتیاج به اونهمه خونریزی نبود.

— می‌گن وقتی دونالوپه به جاّه به جایی که پسرش بوده رسیده فقط

چشمهاشو می‌بنده...

— می‌گن یه قطره اشک هم نریخته.

— اگه آدم این مردمو شناسه، می‌تونه بگه که سنگ دلن. اما اینطور

نیس... از این راه دل پیدا می‌کنن که برای آنچه باقی مونده زندگی کنن.

— درسته، چون مرده‌ها رنجشون تموم میشه، ما زنده‌ها هستیم که باید پشت مجرای کوچک اشک مقاومت کنیم.

— همه براشون مسلمنه که لویه و چپه، با اونهمه کاری که تو زندگی کرده‌ن، هیچوقت نتونستن که سر و تهش رو به هم بیارن، هیچی خوشگذرونی نکرده‌ن، همش کار و همش کار.

— با مزد روزونه زندگی کردن سخته.

— حتی نتونس روز نهم برآش مراسم دعا ترتیب بده...

— ما که کاری از دستمون برنمیاد.

— حتی کشیش هم خودشو کنار کشید.

— خوزه طبق معمول سر کار برگشت و لویه چن روزی خودشو زندونی کرد.

بعضی وقتا من سراغ لویه که دوستمه می‌رم تا از بچه‌هاش مواظبت کنم، اما همیشه سعی کرده‌م که به آن موضوع اشاره‌ای نکنم؛ دوباره زنده کردنش چه فایده داره...

— همچین وقتایی آدم نباید حتی تسلیت بگه...

— در درد سهیم نباشه.

— در زندگی سهیم باشه... این کارو باید بکنیم.

— تا دیگه از این اتفاقات نیفته.

مردم هرچه بگویند نشان می‌دهد که با لویه هستند. امروز نوبت توست، فردا نوبت من. عزاداری او عزاداری خودمان است.

مأمورها مدتی نیامدند، خودشان را نشان ندادند. کار هر کسی بوده ترس برش داشته است. روزها بدون اینکه خبری از آنها بشود گذشت. فقط تا دیتور می‌آمدند که مشروبشان را در مغازه‌ی دون سباستیان بخورند.

انگار که زیر این آسمان هیچ اتفاقی نیفتاده بود. انگار که دون سباستیان یار غار خودشان بود. شاید هم با او حرف می‌زدند که او هم حرف بزند.

دون سباستیان به آنها می‌گفته است: «بله، همه چیز رو به راهه،» می‌گوید: «اونظوری زودتر دس ورمی دارن.» آنقدر سر به سر آدم نمی‌گذارند.

حالا که مردم شریف از رفتن به آنجا هم هراس دارند. چون همه از ته قلب می‌خواهند که با مأمورها در دسری نداشته باشند.

اگر هم کسی در بعضی کارها شرکت می‌کند، قصدش اصلاً این نیست که برای خودش با مأمورها ایجاد در دسر بکند.

تحمل چنان ضربه‌ای خیلی سخت است.

مردم می‌گویند:

— من لوبه را تحسین می‌کنم...

— چطور می‌تونه اونقدر قوی باشه...؟

— اینطور نیس؛ اون ضربه‌ها بدنو ضعیف می‌کنه؛ برا همینه که آدم زود

پیر میشه. این چیزی است که مردم مدام می‌گویند.

چپه هم در قدرت دست‌کمی از او ندارد. از قضا او هم قوی است، و هم

اصل پاکی دارد؛ حتماً در درون به خاطر پسرش گریه کرده است. مثل

درخت سیب^۱ سخت است، مرتب این طرف و آن طرف در حال حرکت

است، کسی که آنقدر دلواپس همه هست، چقدر باید رنج بکشد، و از

پسرش اصلاً حرفی نزند. هرگز از حل کردن مشکلات مردم خسته

نمی‌شود. می‌دانیم که هر کاری را با عشق می‌کند. او روح تعاونی است.

اینجا و آنجا، همه جا هست. عجب قدرتی! و اما در مورد خاکساریش،

همه‌مان متوجه هستیم که با دیگران فرق دارد. برای مثال، اجازه نمی‌دهد

که او را دون چپه صدا کنیم. آدم بسیار شوخی است. وقتی در تعاونی

هستیم، به ما می‌گوید: «به من فقط چپه بگوئید. از این آقا ماقاها به من

نچسبونین.» و بعضی‌ها از او می‌پرسند و می‌گویند، «آخر، دون چپه، فکر

نمی‌کنی که اینظوری بچه‌ها بهت احترام نذارن؟» و او می‌گوید، «من با همه

برابرم. وقتی اونا به تعاونی میان، این حق رو دارن که بدون توجه به

۱. ceiba؛ درختی عظیم از تیره نخل که در نواحی گرمسیر آمریکا می‌روید.

سنشون با همه برابر باشن.» و ما هم عادت کردیم که او را خوزه، و یا
مهربونتر چپه صداش کنیم.»

با این که به لویپه تسلیت گفتیم، ولی با غم خوزه سهیم هستیم. خودش
به ما گفت: «به من تسلیت نگین، و حرفی راجع به روز نهم نزنین. از
کشیش طلب مغفرت می‌کنم.»

و کشیش به او به خاطر تحمّلی که در رنج از دست دادن خوستینو
داشت، احترام گذاشت.

ما همه احترام گذاشتیم. چپه می‌گوید: «زندگی ادامه داره،»